

داد و گفت:

«رفقا، من تازه رفته بودم توی حزب... مروت داشته باشید! من به خدا ایمان دارم. صاحب دو تا بچه کوچکم... رحم کنید! خودتان هم بچه دارید.»
 پیرمردی با بینی پت و پهن به او توپید.
 «ما کجا رفیق تو هستیم؟ بپند دهننت را! حرامزاده یاد بچه‌هاش افتاده! پس حالا سر عقل آمده‌ای، بله؟ صلیب را بیرون می‌آوری؟ ولی موقمی که جوانهای ما را می‌گذاشتی سینه دیوار به فکر خدا نبودی.»

و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود چوبش را چرخاند و بر سر او کوفت.
 هرچه چشمان ایوان می‌دید و گوشهای او می‌شنید هیچ تأثیری بر او نمی‌نهاد و حتی لحظه‌ای توجهش را جلب نمی‌کرد. دلش به سختی سنگ شده بود و فقط يك بار جان گرفت. هنگام ظهر، اسیران در میان ضرب و شتم وارد دهکده‌ای شدند و از خیابان می‌گذشتند. ایوان که به سمتی نگاه می‌کرد، ناگهان کودک هفت ساله‌ای را دید که به دامن مادرش آویخته، اشک بر چهره‌اش روان بود و جیغ می‌کشید:

«مامان! ترش! وای، ترن... دلم به حالش می‌سوزد... می‌ترسم... تمام تنش خونی است.» زن، که با چوبدستی‌اش یکی از اسیران را هدف گرفته بود، ناگهان فریاد زد، چوبش را انداخت، دست پسرک را گرفت و به پسکوچه گریخت. ایوان تحت تأثیر این اشک و دلسوزی کودکانه، حس کرد که اشک از چشمانش روان شد و لبان شکافته‌اش را سوزاند. یکباره به یاد آوری پسر کوچک و همسر خود نالید و این تداعی ناگهانی خاطرات آرزوئی طاقت‌سوز در دلش آفرید که ای کاش در پیش چشم آنان نمیرد... چه بهتر که زودتر... خود را به راه می‌کشاندند، به دشواری پاهایشان را می‌کشیدند و از درد و درماندگی افتان‌وخیزان می‌رفتند. نزدیک ده در دشت چاهی بود، و بندیان از گروهبان مسئول به التماس اجازه آشامیدن آب می‌خواستند.

گروهبان فریاد زد:

«لازم نیست آب بخورید. دیر کرده‌ایم. بروید!»

اما یکی از قزاقان محافظ میانجی شد:

«آکیم سازانویچ Akim Sazonovich، این قدر سختگیر نباشید! اینها هم مثل ما

انسان‌اند.»

«انسان؟! کمونیستها انسان نیستند. تو هم دیگر به من چیز یاد نده! من مسئولم

یا تو؟»

قزاق پیر گفت:

«مسئولین امثال تو زیاداند. بچه‌ها، بروید آب بخورید.»

خود او از اسب پیاده شد و از چاه يك سطل آب کشید. اسیران یکباره دوره‌اش کردند و چشمان کبود شده و بی‌فروغشان روشن شد و بیست و پنج جفت دست برای گرفتن سطل جلو رفت. پیرمرد مردد ماند که اول به کدام یکی آب بدهد. پس از يك ثانیه مکث آب را در آبشخور گود کنار چاه ریخت، کنار رفت و فریاد زد:

«آخر مگر شماها گله گاو هستید؟ نوبتی بخورید!»

آب در کف پوسیده و سبز و لزج آبشخور جاری شد. زندانیان خود را به آن سمت

افداختند. پیرمرد که به سبب احساس ترحم گره بر ابرو افداخته بود، پی‌درپی یازده سطل آب کشید و آبشخور را پر کرد.

ایوان برای آشامیدن آب زانو زد و بعد از سیراب شدن سرش را بلند کرد و چشمانش با وضوحی خارق‌العاده و تقریباً کورکننده خاك گچی سفید برف‌فام جاده کنارۀ دن، رنگ آبی تپه‌های دور بست، و برفراز آنها، دن تندیس‌سپیدبال، در گنبد نیلگون و دسترس‌ناپذیر آسمان، تکه ابری کوچک دید؛ که بال در بال باد چون بادبانی درخشنده و سفید رو به سوی شمال شناور بود و سایه شیرین‌رنگش در خم دوربست رودخانه منعکس شده بود.

۵۵

در یکی از نشست‌های سری سرفرماندهی نیروهای شورشی، پس از بازگشت کودینف به ویه‌شنسکایا، تصمیم گرفته شد که از حکومت دن و آتامان باگایفسکی درخواست کمک کنند. به کودینف دستور داده شد نامه‌ای بنویسد و در آن پشیمانی و تأسف شورشیان از گشودن باب مذاکره با سرخ‌ها و ترك جبهه در پایان سال را اعلام دارد. کودینف طی نامه خود قول می‌داد که نبرد با بالشوویک‌ها تا حصول پیروزی به شدت ادامه خواهد یافت و درخواست اعزام افسران ستاد و ارسال فشنگ با هواپیما می‌کرد.

پیوتر باگاتیریف فرد شورشیان ماند و خلبان نامه کودینف را به نوآچر کاسک برد. از آن به بعد میان حکومت دن و نیروهای شورشی ارتباط نزدیک برقرار شد. تقریباً هر روز هواپیماهای ساخت فرانسه از آن سوی دوتس پرواز می‌کردند و عده‌ای افسر، فشنگ و مقادیر کمی گلوله برای توپهای سبک صحرائی برای شورشیان می‌آوردند. خلبانها در ضمن نامه‌های قراقان دن علیا را که همراه ارتش دن گریخته بودند با خود می‌آوردند و نامه‌های آنان را می‌بردند.

ژنرال سیدارین Sidorin، فرمانده ارتش سفید دن، با توجه به وضع جبهه دن و به مقتضای ملاحظات سوق‌الجیشی خود، برای کودینف نقشه‌های عملیاتی، تعلیمات رزمی، اخبار و اطلاعات مربوط به لشکرهای ارتش سرخ را که به جبهه شورشیان منتقل می‌شدند، ارسال می‌کرد. کودینف تنها معدودی افراد دستچین شده را از ارتباطات خود با سیدارین آگاه می‌کرد و این امر را به شدت از دیگران پنهان نگه می‌داشت.

۵۶

اسیران در حدود ساعت پنج به تاتارسکی رسیدند. شامگاه کوتاه بهاری فرا می‌رسید؛ خورشید غروب می‌کرد و قرص شعله بارش بر لبه توده ابری پاره‌پاره و آبی - خاکستری در مغرب چسبیده بود.

گروهان پیاده قراق تاتارسکی در سایه انبار بزرگ غله دهکده نشسته و یا ایستاده

بود. این گروهان به ساحل راست دن منتقل می‌شد تا به اسوارانهای یه‌لانسکایا کمک کند، زیرا این اسوارانها تاب پایداری در برابر فشار سرخ‌ها را نداشتند. مردان قاتارسکی در سر راهشان به موضع جدید از مسیر خارج شده و برای دیدن خانواده‌های خون و تجدید دستخیز از دوفهشان به دن آمده بودند و می‌بایست فوراً راه‌پیمائی خود را ادامه دهند، اما چون شنیدند اسرای کمونیست را به ویه‌شنسکایا می‌برند و میشاکاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ در بین آنان هستند و به زودی به قاتارسکی خواهند رسید، تصمیم به ماندن گرفتند. قزاقانی که خویشاوندانشان همراه پیوتر مله‌خف در نبرد اطراف قاتارسکی کشته شده بودند، اصرار خاصی به ماندن و دیدن کاشه‌وای و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ داشتند.

تفنگ‌هاشان را به دیوار انبار غله تکیه داده، کاهلانه گفتگو می‌کردند، سیگار می‌کشیدند، تخم آفتابگردان می‌شکستند، و زنهای پیرمردها و بچه‌ها دورشان را گرفته بودند. تمام اهل ده در خیابان بودند و پسر بچه‌ها روی بام خانه‌ها دیدبانی می‌کردند تا اسیران کی خواهند رسید.

سرانجام صدائی کودکانه فریاد کشید:

«رسیدند!»

سربازان با شتاب برخاستند، مردم از دحام و غوغا کردند، صدای کوبش پای پسر بچه‌ها که به پیشباز اسیران می‌دویدند شنیده شد. بیوه آلکسی شامیل، که هنوز داغ‌دش تازه بود، دیواره‌وار جیغ کشید. یکی از پیرمردها گفت:

«دشمن‌ها مان آمدند!»

یکی دیگر نظر داد:

«این جانورها را بکشید! اینها جوانها مان را کشته‌اند! حسابمان را با کاشه‌وای و

رفقایش تسویه می‌کنیم.»

داریا مله‌خف که پهلوئی زن آنیکوشکا ایستاده بود، قبل از همه ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را در میان جمع پریشان اسیران شناخت.

گروهبان با صدائی بلندتر از هیاهوی فریادها، جیغ و هق‌هق زنهای نعره زد:

«یکی از هم‌ولایتی‌های خودتان را برایتان آورده‌ایم. بیائید مادرسگ را نوازش

کنید! ماچ‌مالیش کنید!»

دست دراز کرد و ایوان را نشان داد.

آنتیپ، از بین جمعیت راه باز کرد و در اثناء جلو رفتن تفنگش را از دوش آزاد کرد و گفت:

«پس آن یکی کو؟ میشاکاشه‌وای کجاست؟»

گروهبان که عرق را با دستمال قرمزی از صورتش می‌سترد و با خستگی از اسب پیاده می‌شد جواب داد:

«از ده شما فقط همین یکی بود، کسی دیگری نبود! ولی هر کدام از شما می‌تواند

یک تکه از تنش را بکند؛ قطعه‌قطعه‌اش بکنید!»

غریو و شیون زنهای آنقدر اوج گرفت که امکان نداشت بیش از آن بلند شود. داریا با زور و فشار به طرف قافله رفت و ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را دید که با صورتی کبود از کوفتگی و خون در چند قدمی‌اش ایستاده است. سر ایوان که به شکل مهیبی ورم کرده بود با موهای

پوشیده از لخته‌های خون، شبیه سطلی وارونه بود. پوست پیشانی‌اش پارمپاره بود و بر فرقی روی لجنی آمیخته از خون و مو یک جفت دستکش پشمی گذاشته بود تا شکاف زخمش را از آفتاب سوزان و مگسها محافظت کند. دستکشها به زخم چسبیده و همان‌طور روی سرش مانده بود.

با حالت شکار جرگه شده‌ای به دور و بر می‌نگریست تا زن و پسر کوچکش را در میان جمعیت بیابد، و با اینهمه از یافتن آنان بیمناک بود. می‌خواست از کسی، هر که باشد، خواهش کند که اگر اتفاقاً زن و بچه‌اش در آنجا باشند، از محل دورشان کند. می‌دانست که از تاتارسکی دورتر نخواهد رفت و در همانجا خواهد مرد؛ و نمی‌خواست خانواده‌اش مرگ او را به چشم ببینند. همچنانکه با شانه‌های خمیده ایستاده بود، به کندی و دشواری سر می‌چرخاند و نگاهش بر چهره‌های آشنای هم‌ولایتی‌هایش می‌گشت. اما حتی در یک قیافه اثری از شفقت یا همدردی نمی‌یافت؛ همه، اعم از زن و مرد کینه‌توزانه به او خیره شده بودند. پیرهن خاک‌رنگ فرسوده‌اش، که به خون آغشته بود، با هر جنبشی خش‌خش می‌کرد. شلوار پنبه‌اجین نظامی و پاهای پهن برهنه‌اش خونالود بود.

داریا جلوی او سبز شد. نفرت راه تنفسش را می‌بست، با درد، با این احساس شوم که حادثه‌ای وحشتناک می‌بایست در آنجا، در همان نقطه روی دهد، به صورت ایوان خیره شده بود و نمی‌دانست که آیا اسیر هم او را می‌بیند و می‌شناسد و یا نه.

ایوان با همان حالت مضطرب و آشفته پیوسته نگاه یک چشمش را (چشم دیگرش از درد و ورم بسته بود) روی جمعیت می‌گرداند. ناگهان چشمش روی داریا ثابت ماند و چون مردی مست و خراب گامی نامطمئن و نا استوار به جلو برداشت. از خونریزی شدید، سرش گیج مورفت و چیزی نمانده بود از حال برود. اما آن حالت ناپایداری که در آن همه چیز غیرواقعی می‌نماید و روشنائی به خاموشی بدل می‌گردد، عذابش می‌داد و ایوان با تلاش خارق‌العاده اراده‌اش خود را سرپا نگه می‌داشت. داریا را دید و شناخت و تلوتلوخوران گامی پیش گذاشت. چیزی که شباهت بسیار دوری به لبخند داشت روی لبان از شکل افتاده‌اش لغزید. این چیز لبخندوار داریا را پریشان کرد و قلبش را چنان سریع به تپش درآورد که گفتی در گلوی او ضربان دارد. داریا که به شدت نفس‌نفس می‌زد، و رنگش هر آن پریده‌تر می‌شد، یگراست رفت و جلو ایوان آلكسی به‌ویج ایستاد و پرسید:

— «خوب، چطوری، پسر عمو؟»

صدای زنگ‌دار هیجان‌آمیز و لحن غیرعادی بیانش هیاهوی جمعیت را فرو نشاند. پاسخ ایوان، که فاقد زیروبم اما محکم بود، در این سکوت به وضوح شنیده شد:

— «خودت چطوری، دختر عمو داریا؟»

— «پسر عمو جان، بگو ببینم، تو پسر عموی خودت —»

بض گلوی داریا را می‌فشرد، با دست سینه خود را فشار می‌داد و تا لحظاتی یارای ادامه سخن نداشت و هنگامی که دنبال جمله را گرفت، زمزمه‌اش به گوش آخرین افراد جمعیت هم رسید.

— «شوهرم را کشتی؟»

— «نه، دختر عمو، من او را نکشتم.»

صدای داریا اوجی گوشخراش گرفت:

— «نکشتی؟ مگر تو و میشا کاشه‌وای نبودید که جوان‌های ما را کشتید؟»

— «نه، دختر عمو... ما... من نکشتمش.»

— «پس کی فرستادش آن دنیا؟»

داریا صدا به فریاد برداشت.

— «کی بود؟ یا الله، بگو ببینم.»

— «هنگ زانامورسکی...»

— «تو بودی! خودت او را کشتی... قزاق‌ها می‌گویند تو را روی تپه دیده‌اند. سوار

يك اسب سفید بودی، حاشا می‌کنی، گسگ؟»

— «من هم توی آن جنگ بود...»

دست چپ ایوان به کندی روی سرش رفت و با دستکش‌های چسبیده به زخم مشغول

وررفتن شد. در صدای او که به توضیحات خود ادامه می‌داد، تردید و تزلزلی محسوس بود:

— «من توی آن جنگ بودم، ولی من شوهرت را نکشتم، کار میشا کاشه‌وای بود. او

با تیر زدش. خون پسر عمو پیوتر به گردن من نیست.»

بیوه یا کف نعل اسبی از میان جمعیت جیغ گوشخراشی کشید:

— «پس تو، کدام یکی از هم ولایتی‌ها مان را کشته‌ای، آدمکش؟ بچه‌های چه کسی

را یتیم کرده‌ای؟»

زنها عنان اختیار از کف داده، شیون می‌کردند و تشنج جو را شدت می‌دادند.

بعدها داریا می‌گفت که به‌خاطر ندارد تفنگ سوار نظام چگونه و کی به دستش داده شد.

اما وقتی که زاری زنها بلند شد، شیئی غریب را در دست خود حس کرد، و بدون تماشای آن

احساس کرد که این شیئی تفنگ است. اول لوله‌اش را گرفت تا با قنداق آن ایوان را بزند.

اما مگسک تفنگ در کف دستش فرو رفت و به دردش آورد، جای انگشتها را عوض کرد،

تفنگ را برگرداند، آن را به شانه تکیه داد و حتی سمت چپ سینه ایوان را نشانه گرفت.

ناگاه دید قزاقانی که پشت ایوان بودند به این طرف و آن طرف دویدند و دیوار

انبار نمایان شد. فریادهای وحشترده آنان را شنید:

— «دیوانه شده‌ای!»

— «ما را می‌زنی!»

— «صبر کن، تیر نیانداز!»

داریا، تشجیع شده از انتظار ددمشانه جمعیت، میل به گرفتن انتقام قتل شوهر، و

تا اندازه‌ای این افتخار پوچ که یکباره خود را متفاوت با زنان دیگر جلو داده بود، و دانستن

این امر که قزاقان با بهت و حیرت و حتی ترس در انتظار اقدام بعدی‌اش به او چشم دوخته‌اند،

و بهمین دلیل اکنون می‌باید کاری غیرعادی و خارق‌العاده انجام دهد، که همه حاضران را

هراسان خواهد کرد — برانگیخته از تمام این انگیزه‌ها به طور همزمان، با سرعتی مخوف

به سوی اجرای عملی رانده می‌شد که در اعماق ضمیرش بر آن مصمم گشته بود، عملی که در

آن لحظه نه می‌خواست و نه می‌توانست روی آن تأمل کند، پس، با تردید و احتیاط،

انگشتش به دنبال ماشه می‌گشت. آنگاه دفعتاً و دور از انتظار، حتی برای خود او، به شدت

ماشه را چکاند.

تردیک بود لگد تفنگ او را از جا بکند، از صدای تیر کر شد. اما از درز چشم‌های

تنگ کرده‌اش دید که چهرهٔ ایوان به طرزی آبی، مخوف و بازگشتناپذیر دگرگون شد و به مانند کسی که می‌خواهد از ارتفاعی زیاد به میان آب شیرجه رود، دستهایش را از هم باز کرد و سپس بست و آنگاه، در حالیکه سرش می‌چرخید و تنش می‌لرزید، تمام قد، سرنگون شد و دستهای از هم گشاده‌اش بر زمین چنگ انداخت.

داریا که هنوز به درستی نمی‌دانست چه کرده است، تفنگ را انداخت، پشت به مرد تیرخورده گرداند و با حرکتی به رغم سادگی تام آن، غیرطبیعی، روسری‌اش را مرتب کرد و موهای پیرون آمده‌اش را در زیر آن جا داد.

قزاقی که با احترام فوق‌العاده به داریا راه عبور می‌داد، گفت:
«هنوز دارد نفس می‌کشد»

داریا که نمی‌دانست سخن از چیست و دربارهٔ کیست، به دور و بر نگاه انداخت و آن ناله به خرخر احتضار تبدیل شد. تازه آن وقت داریا دریافت که این نالهٔ ایوان آکسی‌به‌ویج است که جام مرگ را از دست او چشیده است.

نرم و سبکرو انبار را در جهت میدان پشت‌مر گذاشت و فقط معدودی با نگاه دنبالش کردند، زیرا توجه جمعیت به آنتیپ، پسر لافرن جلب شده بود که گفتی در میدان رژه روی پنجه‌های پا به چابکی به سوی ایوان آکسی‌به‌ویج می‌دوید و بی‌دلیل نیزه‌ای را در پس پشت پنهان کرده بود. آنتیپ با حرکات سنجیده و حساب شده چمباتمه زد و نوک سر نیزه را به سمت سینهٔ ایوان گرفت و آرام گفت:

«خوب، حالا بمیر، کاتلیارفا»

و با تمام نیرو قبضهٔ سر نیزه را فشار داد.

مرگ ایوان کند و دردناک بود. زندگی مایل نبود پیکر سالم و عضلانی او را ترک گوید. حتی پس از سومین ضربهٔ هنوز نفس می‌کشید و از لای دندانهای خون‌آلودش «آخ - آخ - آخ» در دناکی بیرون می‌آمد.

گروه‌بان آنتیپ را هل داد و گفت:

«آهای، برو گمشو، حیوان!»

سپس تپانچه را بالا برد و با خون‌سردی حرفه‌ای ایوان را نشانه گرفت.

تیراندازی او گفتی به منزلهٔ علامتی به قزاقان بود تا به سوی اسیران یورش برند. سربازان شکار شده با بی‌نظمی پراکنده شدند.

صدای خشک و کوتاه تفنگها با فریادها درآمیخت...

گریگوری مله‌خف کمتر از ساعتی بعد به تاخت وارد تاتارسکی شد. اسب خود را تا دم مرگ تازانده و حیوان در جادهٔ بین دو روستا از پای افتاده بود. گریگوری زین اسب را به دوش کشیده و در اولین ده یابوی زهوار دررفته‌ای به امانت گرفته بود. با اینهمه بسیار دیر رسید. گروهان تاتارسکی دیگر در پس تپهٔ سر راه خود به حدود بخش اوست - خاپرسکایا، یعنی محل نبرد شورشان بایگانهای سوارنظام سرخ، ناپدید شده و دهکده خاموش و خالی بود. شب شولای غم‌انگیزش را بر تپه‌های پیرامون می‌پوشاند.

گریگوری به حیاط خانه رفت، از اسب به زیر آمد و به داخل رفت. در آشپزخانه نوری به چشم نمی‌خورد و در فضای تاریک آنجا پشه‌ها وزوز می‌کردند؛ شایله‌ها در گوشه‌ها

کنار پرتو ناچیزی می‌افشانند. گریگوری که بوی آشنا و آشوبندهٔ خانه را استشمام می‌کرد، صدا زد:

— «کسی خانه هست؟ مادر؟ دنیا؟»

— «گریگوری، توئی؟»

صدای دنیا از اتاق جلوئی به گوش رسید.

صدای شلپ شلپ پای برهنه‌ای را شنید و پیکر سفید خواهرش که با شتاب کمر بند زیردامن‌اش را می‌بست در آستانهٔ در پدیدار شد.

گریگوری پرسید:

— «چرا این قدر زود خوابیده‌اید؟ مادر کجاست؟»

— «یک اتفاق...»

دنیا دم فرو بست و گریگوری صدای تنفس تند و تشویش‌آمیز او را شنید.

— «چه شده؟ اسرا کی به اینجا رسیدند؟»

— «همه‌شان را کشتند.»

— «چه گفتی؟»

— «تراق‌ها کشتندشان. وای، گریشا! داریای خودمان، جغد لعنتی...»

گریهٔ غیظ‌راه گلوی دنیا را می‌بست.

— «با دست خودش ایوان آلکسی به ویج را کشت... با تیر زرش...»

گریگوری یقهٔ پیراهن خواهرش را گرفت و هراسان فریاد زد:

— «داری چه می‌گوئی؟»

اشک در چشمان دنیا مردرخشید و گریگوری از وحشتی که در مردمک‌های دختر بیخ بسته بود، دانست که گوشش عوضی نشنیده است.

— «میشاکاشه‌وای چطور؟ استوکمان؟»

— «آنها بین زندانی‌ها نبودند.»

دختر به اجمال و دست و پا شکسته ماجرای کشتار اسیران سرخ و کار داریا را حکایت

کرد و در پایان گفت:

— «مامان ترسید شب با او توی یک خانه بماند، این بود که رفت پیش همسایه بخوابد.

داریا هم مست مست به خانه برگشت — به قدر خر خورده بود. حالا هم خوابیده.»

— «کجا؟»

— «توی انبار گندم.»

گریگوری برگشت و بیرون رفت، با قدمهای بلند و تند به آن سمت حیاط رفت و

در انبار را به شدت باز کرد. داریا که دامنش به طرزی دور از عفت بالا آمده بود، کف

انبار خوابیده بود. بازوهای باریکش از طرفین باز شده بود و گونهٔ راستش از آب دهان برق

می‌زد و از دهان گشوده‌اش بوی تند و دکای خانگی می‌آمد. سخت و سنگین نفس می‌کشید،

سرش به طرزی ناراحت به سمت سینه‌اش خم و گونهٔ چپش بر کف زمین فشرده شده بود.

پیش از این گریگوری هرگز چنان میل و حشیانه‌ای برای استفاده از شمشیر در خود احساس

نکرده بود. چند ثانیهٔ متمادی بالای سر داریا ایستاد. می‌ذالید و پیچ و تاب می‌خورد و دندانها

را به هم می‌فشرده و با اترجار و بیزاری غلبه‌ناپذیر به پیکری که زیر پایش دراز شده بود،

نگاه می‌کرد. آنگاه گامی به جلو برداشت و پاشنه نعل کوبی شده چکمه‌اش را روی صورت او، روی ابروان سیاه کمانی او گذاشت، و با صدائی گرفته زمزمه کرد:
— «ای مار سمی!»

داریا مستانه نالید و چیزی زیر لب گفت. گریگوری سر خود را در میان دو دستش گرفت و به حیاط دوید و همان شب، حتی بدون دیدن مادرش به جبهه بازگشت.

۵۷

ارتش‌های هشتم و نهم سرخ که نتوانسته بودند پیش از سیل و باران بهاری پایداری ارتش دن را درهم شکسته و از دوتس عبور کنند، هنوز در همان نواحی می‌کوشیدند تعرضی آغاز کنند. بیشتر این تلاشها با ناکامی مواجه می‌شد و ابتکار عمل به دست فرماندهی ارتش دن می‌افتاد.

تا اواسط ماه مه در جبهه جنوبی تحول مشهودی صورت نگرفت. اما این تحولات قریب‌الوقوع بود. طبق نقشه‌ای که دنیسف فرمانده سابق ارتش دن و رئیس ستادش ژنرال پلیاکف کشیده بودند، تمرکز يك نیروی به اصطلاح ضربتی شامل بهترین افسران آموزش دیده و هنگهای جوان ارتش دن در ناحیه کامنسکایا صورت پذیرفت. این نیروی ضربتی تقریباً مرکب از شاترده هزار پیاده و سوار و مسلح به بیست و چهار توپ صحرائی و یکصد و پنجاه قبضه مسلسل بود.

طبق عقیده ژنرال پلیاکف این نیرو به اضافه یگانهای دیگر می‌بایست در جهت ماکه‌یفکا Makeyevka لشکر دوازدهم سرخ را درهم کوبد و پس از عبور از دیگر نیروهای سرخ در منطقه، به ارتش شورشی ملحق شوند و سپس برای «معالجه» ی قزاقانی که مبتلا به بالشوئیزم شده‌اند، وارد بخش خاپر شوند.

برای انجام این یورش، در دوتس تدارکات وسیعی صورت می‌گرفت. فرماندهی نیروی ضربتی به ژنرال سکرتهف Sekretev سپرده شد. پیروزی یار ارتش دن بود. فرمانده جدید، ژنرال سیدارین جانشین دنیسف (نور چشمی کراسنف)، ژنرال آفریکان باگایفسکی، که دوباره به سمت آتامان انتخاب شده بود، سیاست همکاری با متفقین غربی را در پیش گرفته بود و با همدستی نمایندگان هیاتهای نظامی بریتانیا و فرانسه نقشه‌های درازمدتی برای هجوم به مسکو و ریشه‌کنی بالشوئیزم در سراسر قلمرو روسیه پرورانده می‌شد.

کشتی‌های حامل اسلحه در کرائه دریای سیاه تخلیه می‌شد. اقیانوس‌پیماها نه تنها هواپیما، تانک، توپ، مسلسل و تفنگ‌های انگلیسی و فرانسوی بلکه حتی قاطر و آذوقه و پوشاکی را که صلح با آلمان بسی‌ارزش کرده بود، می‌آوردند. بسته‌های فرنج‌های خاکسی انگلیسی که شیر بریتانیا با دستهای بلند شده روی دکمه‌های برنجی‌شان نقش بسته بود، انبارهای نوآچر کاسک را پر می‌کرد. مغازه‌ها مملو از آرد، شکر، شکلات و مشروبات آمریکائی بود. اروپای سرمایه‌دار، سراسیمه از جان سختی پرتحرک بالشوئیکها، گلوله توپ و فشنگ رابی‌دریغ به جنوب روسیه می‌ریخت، همان گلوله و فشنگی که سربازان متفقین فرصت استفاده از آنها علیه آلمان را نیافته بودند. ارتجاع بین‌الملل عزم خود را جزم کرده بود تا روسیه شوروی

پاره پاره و زخمی را خفه کند...

افسران انگلیسی و فرانسوی که برای آموختن فن راندن تانک و شلیک توپهای انگلیسی به افسران قزاق و افسران ارتش داوطلب به روسیه آمده بودند، از هم اکنون ورود پیروزمندان خود به مسکو را پیش بینی می کردند.

در همان زمان در دوتس حوادثی روی می داد که پیروزی تعرض ارتش سرخ را در ۱۹۱۹ تضمین کرد.

شک نیست که علت ناکامی ارتش سرخ در اجرای تعرضش شورش قزاقان دن علیا بود، که سه ماه تمام قفای ارتش سرخ را چون سرطان می خورد، موجب انتقال نیرو، تعویق در ارسال ملزومات و تدارکات برای جبهه و سبب دشواری عملیات تخلیه بیماران و زخمی ها می شد. تنها بیست هزار سرباز پیاده از ارتشهای هشتم و نهم سرخ برای درهم شکستن شورش کاسته شده بود.

شورای نظامی انقلابی، که از ابعاد واقعی این قیام بی خبر مانده بود، در اتخاذ تدابیر شدید لازم برای سرکوبی شورشیان، کندکار بود. در آغاز واحدهای کوچک منفرد (به عنوان مثال، مدرسه کمیته مرکزی فقط دو بیست تن فرستاد) و دیگر یگانهای نیم بند برای فرونشاندن شورش اعزام می شدند. گفتی می خواستند حریق را با پاشیدن چند لیوان آب خاموش کنند. این یگانهای تک افتاده ارتش سرخ که سرزمین شورش را، که در حدود یکصد و بیست ورست قطر داشت، محاصره کرده بودند، مستقلاً و بدون هیچ طرح کلی عملیاتی دست به عمل می زدند و گرچه جمع نیروهای پیکارگر علیه شورشیان به بیست و پنج هزار تن افزایش یافت، نتیجه مؤثری تحقق نمی یافت.

چهارده گروهان پیاده و دهها واحد پوشش دهنده یکی پس از دیگری برای فرونشاندن شورش اعزام شدند؛ واحدهای کمونیستی از تامبف، وراژ، وریازان فرا رسیدند. تنها زمانی که قیام دامنه پیدا کرد و شورشیان خود را با مسلسل ها و توپهای صحرائی به غنیمت گرفته مسلح کردند، ارتشهای هشتم و نهم، هر کدام، یک لشکر مجهز به توپ و مسلسل برای سرکوبی قزاقان اختصاص دادند، به شورشیان ضایعات سنگینی وارد می آمد، اما آنان را از هم نمی پاشید.

جرقه هائی از حریق دن علیا در ناحیه خاپر در گرفت. چند گروه بی اهمیت قزاق به سرکردگی افسران سعی در شورش کردند. در استانیسای اوریوپینسکایا Uryupinskaya سرهنگ علیموف Alimov نامی عده قابل توجهی از قزاقان و افسران متواری را گرد هم آورد. قرار بود این قیام در شب اول ماه مه آغاز شود، اما از این توطئه بموقع پرده برداشته شد. علیموف و جمعی از همدستانش دستگیر و توسط یک دادگاه انقلابی به تیرباران محکوم شدند؛ قیام که از رهبری خود محروم مانده بود، تحقق پذیرفت و عناصر ضدانقلابی بخش خاپر نتوانستند با شورشیان دن علیا یکپارچه شوند.

در هفته اول ماه مه یک واحد کمونیست در ایستگاه چرتکف Chertkov از قطار پیاده شد. چندین یگان ایدائی ارتش سرخ در اینجا به صورت ذخیره مستقر شده بودند. چرتکف یکی از آخرین ایستگاههای راه آهن جنوبی شرقی بود که مستقیماً به محاذات ناحیه غربی جبهه شورشیان امتداد می یافت. قزاقان بخش های گوناگون این ناحیه در آن زمان عده کثیری سوار نظام را در حاشیه بخش کازانسکایا گرد آورده بودند و نومیدانه با نیروهای

سرخ که دیگر شروع به تعرض کرده بودند، درگیر می‌شدند. در میان نیروهای سرخ مستقر در ایستگاه این شایعه قوت گرفت که قزاقها چرتکف را به محاصره درآورده و در آستانه حمله‌اند. گرچه این ایستگاه کمتر از چهل ورست با جبهه فاصله نداشت و در صورت هجوم قزاقان واحدهای سرخی که در این فاصله مستقر بودند، می‌توانستند اعلام خطر کنند، ایستگاه در هرج و مرج فرو رفت. در صفوف سربازان سرخ تبوتاب افتاد. صدائی آمرانه از جائی در پس کلیسا طنین افکند: «اسلحه بردارید!» و سربازان سراسیمه در کوچه و خیابان می‌دویدند.

معلوم شد که این آژیر ساختگی است. کسی یکی از اسوارنهای ارتش سرخ را به جای قزاقان گرفته بود. واحد کمونیست و دو هنگ ایذائی به صوب کازانسکایا حرکت کردند. روز بعد هنگ تازه وارد کرونشات Kronstadt تقریباً تا نفر آخر به دست نیروهای قزاق نابود شد.

پس از نبرد نخستین روز قزاقان دست به شیخون زدند. هنگ کرونشات، که دیدبانان و گشتی‌ها محافظتش می‌کردند، ترجیح داده بود به جای اشغال مخاطره‌آمیز دهکده‌ای که شورشیان آن را تخلیه کرده بودند، شب را در دشت به روز آورد. هنگام نیمه‌شب چندین اسواران قزاق هنگ را محاصره کردند و ضمن استفاده بسیار از نوعی توتقه بزرگ چوبی که کسی به منظور ترساندن دشمن ابداع کرده بود، آتشی هول‌انگیز گشودند. این توتقه‌ها شب هنگام به جای مسلسل به کار می‌رفتند و صدائی می‌دادند که تقریباً از صدای سلاح واقعی غیرقابل تشخیص بود.

افراد هنگ محاصره شده هنگامی که در آن تاریکی رخنه‌ناپذیر غرش رگبار «مسلسل»‌های قزاقان و شلیک شدید نگهبانان خودی، غریو هلهله قزاقان و تندر هجوم سوارنظام را شنیدند، به سوی دن گریختند، اما گرچه توانستند خود را به دن برسانند حمله سوارنظام قزاق منکوبشان کرد. از تمام افراد هنگ تنها تنی چند که توانستند از دن طغیان کرده از سیلابهای بهاری شناکنان بگذرند، جان به سلامت بردند.

در طول ماه مه پی‌درپی نیروهای تقویتی از دوتس به جبهه شورشی اعزام می‌شدند. لشکر سی‌وسوم کوبان به پیکار پیوست و تازه آنگاه بود که گریگوری مله‌خف برای نخستین بار تمامی نیروی يك حمله واقعی را احساس کرد. لشکر کوبان بی‌وقفه لشکر یکم او را می‌کوبید و گریگوری ناچار ده به ده از جهت شمال به سمت دن عقب‌نشینی می‌کرد. تردیک کارگینسکایا، بر کرانه چیر، يك روز پایداری ورزید، اما زیر فشار نیروهای برتر دشمن نه تنها به زودی مجبور به عقب‌نشینی شد، بلکه ناگزیر درخواست قوای کمکی کرد.

کندرات مدوف، فرمانده لشکر سوم، هشت اسواران سوار به یاری او فرستاد. قزاقان مدوف تجهیزات عالی داشتند. همه افراد مهمات فراوان و چکمه‌ها و پونیفرم‌های بسیار خوبی داشتند که از اسب ان سرخ گرفته بودند. بسیاری از آنان به‌رغم گرمی هوا نیم‌تنه‌های چرمی‌شان را در نمی‌آوردند و تقریباً فرد به فرد صاحب تیپانچه و دوربین بودند. تا مدتی توانستند جلوی حمله‌های توفنده لشکر سی و سوم کوبان را بگیرند و گریگوری، در اجابت تقاضاهای بلاانقطاع کودینف بر آن شد که از این فرصت بهره‌گیرد و برای شرکت در يك جلسه مشورتی به ویه‌شنسکایا برود.

۵۸

گریگوری صبح زود وارد ویهشسکایا شد.

طغیان دن فرو می‌نشست و هوا از بوی شیرین اما تند و چسبناک سپیدار سرشار بود. برگهای سبز تیره و آبدار بلوط در امتداد رودخانه خش‌خش خواب‌آلودی داشت. از بلندی‌های برهنه‌خاکی بخار برمی‌خاست و جوانه‌های تنگ سبز روی آنها به چشم می‌آمد. چاله‌ها هنوز تابش آب را کد داشتند، بوتیمارها فریاد می‌زدند و با آنکه خورشید دیگر دمیده بود، پشه کوره‌ها در هوای نمناک پرمی‌زدند.

در ستاد ماشین تحریر کهنه‌ای تلق تلق می‌کرد و اتاقها شلوغ و مملو از دود بود. گریگوری کودینف را دید که با قیافه‌ای جدی و پرمشغله تشسته و سخت به کاری غریب مشغول بود. گریگوری بی‌صدا وارد شد و کودینف نه تنها نگاهی به او نکرد، بلکه به کنس پاهای مگس بزرگ سبز زمردی‌رنگی ادامه داد. یکی از پاها را می‌کند، بعد دست بزرگ و خشکش را می‌بست و مگس را که در مشت گرفته بود، به گوش خود می‌چسباند و به وزوز متناوباً آهسته و بلند حشره‌زندانی گوش می‌داد.

ناگهان گریگوری را دید و با حرکتی از سر بیزارى و غیظ مگس را زیر میز انداخت، دستش را با شلوارش پاك کرد و با خستگی به پشتی براق صندلی تکیه داد و گفت:

— «بنشین، گریگوری پاتله‌لی‌به‌ویج.»

— «حالت چطور است، رئیس؟»

— «بدنیست؛ تا جایی که می‌شود توقع داشت، خوب است. اوضاع تو چطور است؟ پس دارند تو را عقب می‌رانند؟»

— «در سرتاسر خط.»

— «در چیر جلوشان را گرفته‌ای؟»

— «زیاد طول نمی‌کشد. ولی نیروی کمکی مدودف به دادمان رسید.»

کودینف کمر بند چرمی خاکستری قفقازی‌اش را در دست گرفت و با توجهی عمدی به فقره کدر سگکش خیره شد و آه کشید.

— «وضع این جوری است، مله‌خف. تا جایی که می‌توانیم پیش‌بینی کنیم، اوضاعمان بدتر هم می‌شود. در دوئس وقایعی در جریان است. یا دوستانمان جبهه سرخ‌ها را شکافته‌اند و آنها را به جان ما انداخته‌اند، یا اینکه سرخ‌ها فهمیده‌اند که باعث تمام درسرهای فعلی‌شان ما می‌شویم و می‌خواهند ما را له کنند.»

— «پس از کادت‌ها چه خبر؟ با هواپیمای آخری چه گزارشهایی فرستاده بودند؟»

— «چیز خاصی نبود. آنها نقشه‌هاشان را به من و تو نمی‌گویند، پسر جان. سیدارین آدم توداری است. دارند تلاش می‌کنند جبهه سرخ‌ها را بشکافند و به کمک ما بیایند. قول مساعدت داده‌اند، ولی همیشه به قول و قرارها عمل نمی‌شود. شکافتن جبهه مطلب آسانی نیست. خود من سابقاً امتحان کرده‌ام. چه می‌دانیم سرخ‌ها در دوئس چه نیروئی دارند؟ شاید چند سپاه از جبهه کلچاک را به اینجا آورده باشند. ما در تاریکی زندگی می‌کنیم و دورتر

از نوک دماغمان را نمی‌توانیم ببینیم.»

گریگوری خمیازه کشان پرسید:

«خوب، می‌خواستی با من چه صحبتی بکنی؟ پس این جلسه‌ای که قرار بود تشکیل

بشود، چه شد؟»

گریگوری علاقه خاصی به نتایج شورش نداشت. ظاهراً دیگر این امر نگرانش نمی‌کرد. مثل اسبی که خرمنکوب را دور خرمنگاه می‌چرخاند، افکارش هر روز به گرد همان مسأله دور زده و سرانجام شانه بالا انداخته بود:

«آنچه مسلم است، دیگر با شوراها نمی‌شود صلح کرد. خون همدیگر را خیلی زیاد

ریخته‌ایم. ولی ما بودیم که آنها را به استان دن راه دادیم و گرچه حکومت کادت با ما

علایم حرف می‌زند، اما بعداً پوستمان را خواهند کند. مرده‌شویس ببرد، بهتر است هرچه

زودتر تمام بشود، هرچور که می‌خواهد بشود.»

کودینف که هنوز به چشمان گریگوری نگاه نمی‌کرد، نقشه‌ای را گشود و اظهارنظر

کرد:

«ما در غیاب تو جلسه‌ای داشتیم و تصمیم گرفتیم...»

گریگوری شورای جنگی را که در زمستان، با حضور سرهنگ دوم قفقازی در همین

اتاق تشکیل شده بود، به یاد آورد و سخن او را قطع کرد.

«با کی جلسه داشتی؟ با شاهزاده؟»

کودینف چهره درهم کشید، رنگش تیره شد و جواب داد:

«او دیگر زنده نیست.»

گریگوری با توجهی ناگهانی پرسید:

«چطور؟»

«مگر برایت نگفته بودم؟ رفیق گئورگیدزه کشته شد.»

«چطور اسمش را [رفیق] می‌گذاری؟ این آدم فقط تا وقتی رفیق بود که نیم تنه

پوستی می‌پوشید. اما اگر ما با کادت‌ها یکپارچه می‌شدیم - که خدا آن‌روز را نیاورد - و او

هنوز زنده بود، همان روز سبیلش را چرب می‌کرد و با تو دست نمی‌داد، بلکه انگشت کوچکش

را دراز می‌کرد! این جوری!»

گریگوری انگشت چرک و سیاهش را دراز کرد و با قهقهه خنده، دندانهایش برق زد.

کودینف باز ابرو درهم کشید و ناخوشنودی، غیظ، و خشمی فروخورده، آشکارا در

نگاه و صدایش منعکس شد. نهیب زد.

«چیز خنده‌داری نیست، به مردن يك آدم دیگر نخند.»

گریگوری یکه خورد اما با خنده پاسخ داد:

«من دلم به حال آن سرهنگ تروتمیز نمی‌سوزد...»

«به هر حال کشته شده.»

«ضمن جنگ؟»

«مشکل بشود گفت... داستان غریبی دارد و پی بردن به حقیقت آسان نیست. به

دستور من در ترابری مأموریت داشت. ظاهراً با قراقها خوش رفتاری نمی‌کرده. نزدیک

دودارفکا زدو خوردی درمی‌گیرد و ارابه‌ای که او سوارش بود، دو ورست پشت خط آتش

بوده. روی ارابه ایستاده بوده که يك گلوله اتفاقی درست می‌خورد به صورتش. آن‌طور که قزاقها می‌گفتند، گورگیدزه حتی يك تکان نمی‌خورد... باید کار خود قزاقها باشد حرامزاده‌ها!»

— «کار خوبی کردند که او را کشتند!»

— «دیگر این حرف را تزن! تو اصلاً تنت برای دربر می‌خارد.»

— «عصبانی نشو. شوخی می‌کردم.»

— «دفعه بعد شوخی‌های احمقانه‌ات را برای خودت نگهدار. تو عین ورزو هستی، گند می‌زنی به علوفه خودت. پس به عقیده تو افسرها را باید کشت! بازهم [مرگ بر سردوشی]‌ها؟ گریگوری نمی‌خواهی يك ذره شعور پیدا کنی؟ اگر قرار باشد آدم بلنگد، دستکم باید روی همان پای چلاکش بلنگد.»

— «بقیه داستان را بگو.»

— «مطلب گفتنی دیگری ندارم. من بو بردم که قزاقها او را کشته‌اند، این بود که رفتم و بدون رودربایستی با آنها حرف زدم. گفتم: [پس شما دوباره رفته‌اید سراغ همان بازی‌های سابقتان. آیا برای کشتن افسرها تا آن خیلی زود دست به کار نشده‌اید؟ پائیز پارسال افسرکشی می‌کردید، اما وقتی که سرخ‌ها عرصه را بر شما تنگ کردند، دیدید هرچه باشد به افسرها احتیاج دارید، این بود که راه افتادید، آمدید و زانو زدید و التماس کردید که ما فرماندهتان بشویم. و باز همان ماجرای سابق دارد تکرار می‌شود.] هرچه از دهنم درآمد گفتم. البته کشتن طرف را حاشا کردند، ولی از چشم‌پاشان می‌فهمیدم که دروغ می‌گویند. اما چه کارشان می‌شود کرد؟ اگر آدم به سروروشان هم بشاشد، باز قسم می‌خورند که شبنم بهشتی رویشان باریده.»

کودینف کمربند را در مشت خود فشار داد و رنگش سرخ شد.

— «يك آدم تیزهوش را کشتند و حالا من احساس می‌کنم که گوئی دست راستم را بریده‌اند. حالا دیگر چه کسی برایمان نقشه خواهد کشید؟ ما می‌توانیم یا هم حرف بزیم. اما همینکه پای استراتژی به‌میان بیاید، شعورمان قد نمی‌دهد. من شکر گرامم که پیوتر با گاتیریف آمده اینجا و گرنه کسی را نداشتم که دو کلمه با او صحبت کنم. خوب دیگر فراموش کن. برویم سراغ کار. اگر خودی‌ها نتوانند در دو تنس جبهه را بشکافند ما تاب استقامت نخواهیم داشت. همان‌طور که گفتم تصمیم گرفته‌ایم تمام ارتش سی‌هزار نفری را برای شکافتن جبهه وارد معرکه کنیم. تو اگر شکست خوردی، به طرف دن عقب‌نشینی کن. ما ساحل راست را از اوست — خاپرسکایا تخلیه می‌کنیم، در امتداد دن سنگر می‌کنیم و از خودمان دفاع خواهیم کرد...»

کوبش سریع و شدید در اتاق سخن او را قطع کرد. کودینف فریاد کشید: «بیا تو.» گریگوری با گاتیریف، فرمانده تیپ ویژه ششم، وارد شد. صورت سرخ و زمختش از عرق برق می‌زد و ابروهای کم‌پشتش بورش از خشم گره خورده بود. بدون برداشتن کلاه، کنار میز نشست.

کودینف، با لبخندی فروخورده به باگاتیریف نگاه دوخت و پرسید:

— «برای چه کاری آمده‌ای؟»

باگاتیریف درخواست کرد:

— «به ما فشنگ بدهید!»
 — «يك مقدار كه گرفته‌ای. باز چقدر فشنگ می‌خواهی؟ خیال می‌کنی من اینجا کارخانه فشنگ‌سازی دارم؟»
 — «مگر چقدر فشنگ به ما داده‌ای؟ نفری يك دانه دشمن با مسلسل به ما شليك می‌کند و ما فقط می‌توانیم سرمان را بدزدیم و خودمان را قایم کنیم. تو اسم این را می‌گذاری جنگ؟»
 کودینف گفت:
 — «يك ذره صبر داشته باش، باگاتیریف.»
 و چون فرمانده تیب از جا برخاست تا برود، کودینف افزود:
 — «ولی نرو. ما چیزی را از تو مخفی نمی‌کنیم.»
 سپس رو به گریگوری کرد.
 — «خوب، مله‌خف، در صورتی که نتوانیم حتی این طرف آب استقامت کنیم، آن وقت برای شکافتن جبهه سعی خواهیم کرد. تمام غیرنظامی‌ها و بار و بنه‌مان را جا می‌گذاریم، پیاده‌ها را سوار گاری می‌کنیم، سه تا آتشبار با خودمان برمی‌داریم و راه می‌افتیم به طرف دوتس. خیال داریم تو را در نوك حمله بگذاریم. ایرادی که نداری؟»
 — «برای من فرقی نمی‌کند. ولی زن و بچه‌مان چه می‌شوند؟ دخترها مان، زنها مان، پیرمردها همه از دست می‌روند.»
 — «چه می‌شود کرد. بهتر است آنها از بین بروند تا همه‌مان باهم نابود شویم.»
 گوشه‌های دهان کودینف به پائین کشیده شد؛ لحظاتی خاموش ماند، بعد از کشوی میزش روزنامه‌ای درآورد.
 — «اینجا يك خبر كوچك ديگر هم هست. فرمانده كل شخصاً نیروها را هدایت خواهد کرد. می‌گویند فعلاً خودش در میله‌راوویا کاتته میرفکا Kantemirovka است. صبر کنید تا ببینید در فکر ما هم هستند!»
 گریگوری پرسید:
 — «جدی می‌گوئی؟»
 — «بله. اینجا نوشته. این را از کازانسکایا برایم فرستاده‌اند. گشتی‌های ما دو پيك سرخ را اسیر می‌کنند و البته آنها را با شمشیر می‌کشند و از یکی‌شان — که می‌گفتند قیافه شکسته‌ای داشته و سر و وضعش شبیه کمیصرها بوده — همین روزنامه در راه را پیدا می‌کنند که تاریخش دوازدهم همین ماه است. نمی‌دانید چه تعریفی از ما می‌کنند!»
 کودینف روزنامه مجاله شده را به گریگوری داد. گریگوری به عنوان مقاله که دورش را با مداد کپیه خط کشیده بودند نظری انداخت و شروع به خواندن کرد:
 قیام در پشت جبهه

شورش بخشی از قراقان دن اکنون هفته‌هاست که ادامه دارد. این شورش که توسط افسران ضدانقلابی، یعنی عوامل دنیکیین برپا گردید، در میان کولاکهای قراق حامیانی یافته است و کولاکها عدد قابل توجهی از قراقان متوسط‌الحال را به دنبال خود کشانده‌اند. کاملاً محتمل است که در برخی موارد قراقان از جانب نمایندگان منفرد دولت شوروی متحمل مظلومی شده باشند و عمال دنیکیین توانسته‌اند از همین امر برای دامن‌زدن به آتش شورش، زیرکانه استفاده کنند. ارادل گارد سفید در منطقه شورش چنین وانمود می‌کنند که از حکومت شورائی حمایت می‌کنند تا بدین‌وسیله اعتماد قراقان میانه حال را جلب

نمایند. بدین طریق توطئه ضدانقلابی، منافع کولانها و جهل توندهای قراق، دست به دست هم داده و در پشت سر ارتشهای ما در جبهه جنوبی، شورش بی‌منطق و جنایتکارانه برپا کرده‌اند. یاغی‌گری در پشت ارتش مانند کورکی در کف کارگر است. برای خوب رزمیدن و دفاع از سرزمین شوروی و درهم شکستن دار و دسته مالکان دنیکن، باید پشت جبهه‌های متشکل از کارگران و کشاورزان قابل اعتماد صلحجو و دوست داشت. بنابراین تصفیه‌دن از شورش و شورشیان وظیفه‌ای بی‌نهایت مهم است.

دولت مرکزی شوروی برای اجرای این وظیفه در اسرع اوقات فرمان داده است. برای کمک به نیروهای که با این شورش خائنانه ضدانقلابی نبرد می‌کنند، نیروهای تقویتی تازه‌نفسی اعزام شده‌اند و باز هم اعزام خواهند شد. بهترین سازمان‌دهندگان حزب برای انجام این وظیفه خطیر و اضطراری فرستاده می‌شوند.

این شورش باید پایان گیرد. سربازان ارتش سرخ ما باید کاملاً آگاه باشند که شورشیان ویهنسکایا، یه‌لانسکایا و بوکانفسکایا هم‌دستان مستقیم دنیکن و کلچاک، ژنرالهای گارد سفید می‌باشند. هرچه بیشتر به این یاغی‌گری اجازه استمرار داده شود، تلفات طرفین سنگین‌تر خواهد بود. از خونریزی فقط با یک وسیله می‌توان جلوگیری کرد: با زدن ضربهای سریع، جلی و خردکننده.

این شورش باید پایان گیرد. دمل چرکینی که روی کف ماست باید سر باز کند و با آهن تخته سوزانده شود. آنگاه دست ما برای زدن ضربه مهلک بر دشمن در جبهه جنوبی باز خواهد شد.

گریگوری مقاله را خواند و خنده‌ای ناشاد کرد. دلش از خشم و تلخکامی مالا مال شد. با خود گفت: «فقط با یک نیش قلم مرا همدست دنیکن می‌کنند.»

— «خوب، قشنگ بود، نه؟ می‌خواهند ما را آهن داغ کنند. خواهیم دید چه کسی می‌سوزد! مگر نه، مله‌خف؟»

کودینف همچنانکه در انتظار پاسخ بود، به باگاتیریف گفت:

— «گفتی فشنگ لازم داری؟ باشد، می‌گیری! سی تا برای هر نفر، برای تمام تیپ کافی است...؟ برو انبار و تحویل بگیر، سررشته‌دار حواله‌اش را برایت می‌نویسد. ولسی از شمیرها تان استفاده کنید، باگاتیریف، در ضمن مکر و حيله هم بد چیزی نیست.»

— «هوئی از خرس!»

باگاتیریف با خوشحالی نیشخندی زد، خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

گریگوری پس از توافق با کودینف درباره عقب‌نشینی محتمل به سوی دن، بلند شد تا برود، اما پیش از خروج پرسید:

— «فرض کنیم من تمام لشکر را بیاورم به بازکی، آیا آنجا وسیله‌ای برای رد شدن از رودخانه و رفتن به ویهنسکایا پیدا می‌شود؟»

— «عجب حرفی! سوارنظام با اسب دن را شنا می‌کند. کی تا حالا شنیده که سوارنظام را با وسیله‌ای از یک رودخانه رد کرده باشند؟»

— «آخر، خودت می‌دانی، افراد اهل کنار دن در لشکر من کم‌اند و قزاقهای چیر هم شناگرهای قابل نیستند. تمام عمرشان توی دشت بوده‌اند، پس کجا می‌توانسته‌اند شنا کنند؟»

— «سوار اسب‌هاشان عبور می‌کنند. هم در تمرینهای جنگی و هم در جنگ آلمان این کار را کرده‌اند.»

— «منظور من پیاده‌نظام است.»

— «کلك پیدا می‌شود. قایق هم آماده می‌کنیم، نگران نباش.»

— «آخر مردم هم راه می‌افتند.»

— «می‌دانم.»

— «یا وسیله عبور برای همه فراهم می‌کنی و یا وقتی آمدم پوستت را می‌کنم. نمی‌شود با جان مردم بازی کرد و گذاشت طرف خطرناک آب بمانند.»

— «باشد، ترتیبش را می‌دهم، ترتیبش را می‌دهم.»

— «توپها چه می‌شود؟»

— «خمپاره‌اندازها را منفجر کن، اما توپهای صحرائی را بیار اینجا. ما قایق‌های بزرگی فراهم می‌کنیم که بشود توپها را به این طرف حمل کرد.»

گریگوری تحت تأثیر مقاله‌ای که خوانده بود، ستاد را ترك گفت.

— «ما را همدست دنیکن می‌شمارند... ولی مگر چیزی دیگری هستیم؟ ما درست

همانیم، چرا حقیقت را حاشا کنیم...»

حرفی را که یاکف نعل‌اسبی در زمان زنده بودنش می‌گفت، به خاطر آورد. شامگاهی در کارگینسکایا گریگوری در سر راه خود به خانه، به مسکن توپچی در میدان ده سری زد و هنگامی که دم در چکمه‌هایش را پاک می‌کرد، بحث یاکف را با یکی دیگر شنید: «تو می‌گوئی حالا ما برای خودمان زندگی می‌کنیم؟ زیر بار هیچ قدرتی نمی‌رویم، بله؟ هه! تو به جای کله يك هندوانه گندیده داری. اگر دلت می‌خواهد بدانی، وضع ما بهتر از سگ‌های ولگرد نیست. اگر سگ کار بدی کرده باشد و فرار کند، به کجا می‌رود؟ از رفتن پیش گرگ‌ها که می‌ترسد، از برگشتن پیش صاحبش هم وحشت دارد، چون کتک می‌خورد. آن وقت درست مثل ما می‌شود. حرفهای من یادت باشد: زیاد طول نمی‌کشد که ما چهار دست‌وپا برمی‌گردیم پیش کادتها، دمان را می‌گیریم لای پاهامان و از آنها عفو و بخشش گدائی می‌کنیم. حرف من یادت باشد، حتماً این کار را خواهیم کرد!»

گریگوری پس از نبردی که طی آن ملوانان را به دست خود کشت، در حالت بی‌قیدی و بی‌خیالی محض به سر می‌برد. با سری فروافکنده و بدون لبخند این طرف و آن طرف می‌رفت. کوتاه مدتی رنج و اندوه ایوان آلکسی‌یهویچ مقتول او را برآشفته؛ آنگاه، این حال هم سپری شد. تنها چیزی که در زندگی برایش باقی مانده بود (یا در نظر خودش چنین می‌نمود)، سودای او به آکسینیا، با قوتی تازه و مهار ناشدنی بازگشته بود. تنها این زن چون آتش دور دست منزلگاهی که در دشت، مسافری را در دل ظلمت یخ‌بندان شبی پائیزی به خود می‌خواند، او را جذب می‌کرد.

اکنون، از ستاد که برمی‌گشت به آکسینیا می‌اندیشید: «ما می‌خواهیم برای شکافتن جبهه اقدام کنیم، ولی تکلیف او چه می‌شود؟» و بدون تردید عزم خود را جزم کرد: «ناتالیا با بچه‌ها و مادر همین جا می‌مانند ولی من آکسینیا را با خودم می‌برم. برایش اسب تهیه می‌کنم و او می‌تواند همراه ستاد من حرکت کند.»

از دن به مقصد بازکی عبور کرد. همینکه به ستاد خود رسید، از دفتر یادداشتش صفحه‌ای کند و روی آن نوشت:

— «آکسینیا، ممکن است ما به ساحل چپ دن عقب‌نشینی کنیم. اگر این طور شد، همه چیز را بگذار و سواره به ویهشنسکایا برو. آنجا سراغم را بگیر؛ تو همراه من خواهی آمد.»

یادداشت را تا کرد و با صمغ آلبالو چسباند و به دست پراخورزینکف داد و در حالیکه رنگ به رنگ می‌شد و می‌کوشید اضطراب خود را در زیر نقاب خشوتی غیرلازم پنهان کند به او گفت:

— «با اسب برو تاتارسکی و این یادداشت را بده به آکسینیا آستاخف. دقت کن از خانواده من هیچ کس نبیند که این را به آکسینیا می‌دهی. بهتر است شبانه بروی. منتظر جواب نشو. بعدش می‌توانی دو روز مرخصی بروی. راه بیافت!»

پراخور برگشت تا به سراغ اسب خود برود، اما گریگوری او را صدا زد:

— «برو خانه ما و به مادرم یا ناتالیا بگو بهتر است رخت و لباس و چیزهای قیمتی را به این طرف دن بفرستند. غله را می‌توانند چال کنند ولی بهتر است چارپاها را به این طرف بیاورند.»

۵۹

در روز بیست و دوم مه نیروهای شورشی در سراسر جبهه شروع به عقب‌نشینی کردند. نبردکنان عقب می‌نشستند و در هر وجه خاک پایداری می‌کردند و ساکنان روستاها پیشاپیش آنان وحشتزده به سوی دن می‌گریختند. پیرمردان و زنان تمام چارپایان خود را به ارابه‌ها می‌بستند و ارابه‌ها را از صندوق، اسباب‌خانه، غله و کودکان می‌انباشتند. گله ده پراکنده می‌شد و صاحبان احشام گاو و گوسفندشان را در امتداد رودخانه به حرکت درمی‌آوردند. کاروان‌های عظیم آوارگان پیشاپیش ارتش روانه روستاهای کرانه دن بودند. ستاد، به پیاده‌نظام یک روز جلوتر فرمان عقب‌نشینی داده بود. در بیست و یکم مه قراقان پیاده تاتارسکی و یک واحد شبه‌نظامی غیر قزاق ویهشسکایا داروندارشان را در بخش اوست — خاپرسکایا برجا نهادند و با یک راه‌پیمائی اجباری سی ورستی به دهکده ریبنی Ribny در حومه ویهشسکایا رسیدند.

در بامداد روز بیست و دوم مه رقیقی آسمان را پوشاند. حتی یک تکه ابر در سراسر پهنه آسمان دیده نمی‌شد، فقط در جنوب، درست پیش از دمیدن آفتاب، پاره ابر گلگون شفاف پدید آمد. آن طرفش که در سمت مشرق بود گفنی خونبار است. خورشید بر فراز پشته‌های شنی ساحل چپ رودخانه برآمد و ابر از چشم ناپدید شد. بانگ مرغابیان در چمنزار پر آب واضح‌تر به گوش می‌رسید و مرغان تیزبال یاغو ناگهان چون توده‌های آبی‌رنگ بر تالابهای رودخانه پیدا می‌شدند و سپس با ماهیان سیمگونی که در منقار محکشان برق می‌زد به آسمان پر می‌کشیدند.

گرمای نیمروزی برای ماه مه فوق تصور بود. هوا بماتند ساعات قبل از باران بخار گرمی داشت. از سپیده‌دم ارابه‌های آوارگان در امتداد ساحل راست دن به سوی ویهشسکایا راه می‌پیمودند. صدای چرخ گاری‌ها، خرناس اسبها، مساع گاوها و نواهای بشری تا آن سوی رودخانه جاری می‌شد.

در روز بیست و دوم واحد غیر قزاق ویهشسکایا هنوز در ریبنی بود در حدود ساعت ده صبح به این واحد فرمان داده شد به صوب دهکده گرامک Gromok واقع

بر مسیر شاهراه هتمان حرکت و در آنجا موانعی ایجاد و کلیه قزاقان مشمول خدمت نظام را که قصد رسیدن به ویه‌شنسکایا دارند، دستگیر کند.

موج ارابه‌های آوارگان در مسیر ویه‌شنسکایا به گرامک رسید. زنان، خاک‌آلود و آفتاب‌سوخته، گله می‌رانند و سواران از کنارهای جاده حرکت می‌کردند. قرچ‌قرچ چرخها، هیاهوی اسبها و گوسفندها، نعره گاوها، گریه کودکان و ناله بیماران تیفوسی که فراریان آنان را نیز با خود می‌آوردند، سکوت نیاشفته روستاها و باغهای آلبالو را بر هم می‌زد. این غریو و غوغای هزارگونه چنان بود که صدای سگها از فرط پارس کردن می‌گرفت، از حمله بردن به رهگذران منصرف می‌شدند و برخلاف عادت روزگار صلح و آرام دیگر ارابه‌ها را تا يك ورستی ده بدرقه نمی‌کردند.

پراخورزیکف دو روز در خانه ماند، یادداشت گریگوری را به آکسینیا داد و دستورهای شفاهی گریگوری را به ایلینیچنا ابلاغ کرد و روز بیست و دوم مه عازم ویه‌شنسکایا شد. انتظار داشت گروهان خود را در بازکی بیابد. اما غرش سنگین توپ از دور، ظاهراً از جایی در آن سوی رود چیر می‌آمد. پراخور رغبت زیادی به شتافتن به محل نبرد احساس نمی‌کرد، اما بر آن شد که به بازکی برود و در آنجا منتظر رسیدن گریگوری و لشکر یکم شود.

بی‌شتاب، تقریباً با قدم راه‌پیمائی، از شاهراه هتمان به سمت گرامک می‌رفت و ارابه‌های آوارگان بر او سبقت می‌گرفتند. در راه به ستاد هنگ تازه تأسیس اوست - خاپرسکایا رسید و به آن ملحق شد. ستاد با درشکه‌های سبك فزودار و دو ارابه کوچک که شش اسب زین کرده را به دنبال می‌کشیدند، در سفر بود. یکی از ارابه‌ها حامل اسناد و مدارك و دستگاه تلفن بود؛ و ارابه دوم قزاق زخمی پیری با بینی عقابی و پیکری بس تزار و نحیف را می‌برد. سر این مرد را کلاه‌پوست قراگل خاکستری افسری پوشانده و پیدا بود که به تازگی از بیماری تیفوس بهبود یافته است. این مرد در ارابه دراز کشیده و پالتوئی تا چانه‌اش را پوشانده بود، با اینهمه از کسی می‌خواست پاهایش را با چیز گرمی بپوشاند و همچنانکه با دست استخوانی‌اش عرق از پیشانی می‌سترد، برمی‌آشفت و دشنام می‌داد.

«آی حرامزاده! باد می‌زند زیر پاهام! پلیکارپ Polikarp، دور من پتو بیج. وقتی که قوی و سالم بودم به من احتیاج داشتند، ولی حالا...»
چشمهای او با حالت دژخوئی پریشیده‌وار کسانی که از بیماری مهالکی جان به در برده‌اند، دو دو می‌زد.

مردی که او به نام پلیکارپ خوانده بود، پیاده شد، به طرف ارابه دوید و گفت:
«آخر، همین طوری هم خیلی داغ هستید، می‌ترسم بچائید سامویلو ایوانویچ
Samoilo Ivanovich»

«به تو گفتم رویم چیزی بکش!»

پلیکارپ فرمانبردارانه دستور را اجرا کرد و رفت.
پراخور به ایماء مرد بیمار را نشان داد و پرسید:

«این کیست؟»

«از افسرهای اوست - خاپرسکایا. مال ستاد ما بود.»

انبوهی از فراریان روستاهای اوست خاپرسکایا همراه ستاد عقب‌نشینی می‌کردند.

پراخور قزاق پیری را که روی ارابه‌ای مملو از گنجینه‌های گوناگون خانگی نشسته بود، صدا زد:

— «آهای، فکر می‌کنی به کدام جهنم‌دوره‌ای می‌روید؟»

— «داریم می‌رویم ویه‌شنسکایا.»

— «دنبالتان فرستاده‌اند؟»

— «کسی دنبالتان نفرستاده، ولی کی دلش می‌خواهد کشته بشود؟ وقتی عزرائیل

توی چشم آدم نگاه کند، دوتا پا داری دو تا هم قرض می‌کنی و در می‌روی.»

— «پرسیدم چرا می‌روید به ویه‌شنسکایا، می‌توانستید در لانسکایا از دن رد شوید،

چندان طولی هم نمی‌کشید.»

— «با کدام وسیله رد می‌شدیم؟ می‌گویند آنجا خیلی شلوغ است، کلک هم پیدا نمی‌شود.»

— «خیال می‌کنی در ویه‌شنسکایا چطور از آب رد می‌شوید؟ مگر سربازها را می‌گذارند

تا شما و گاری‌هاتان را ببرند؟ عین یک گله گوسفند ویلان می‌شوید، فقط شیطان می‌داند کجا

و چرا! تازه برای چه اینهمه خرت‌وپرت برداشته‌ای؟»

پراخور از سر غیظ با شلاقش بار و بندیل‌های روی ارابه را نشان داد.

— «رخت و لباس، خاموتها، آرد و لوازم خانه‌مان را برداشته‌ایم. نمی‌توانستیم

بگذاریم بمانند والا وقتی برمی‌گشتیم خانه لخت و خالی بود، پسر جان، وقتی آدم اسباب و

اثاثش را با خون دل جمع کرده باشد، جا گذاشتن آسان نیست. اگر شدنی بود خانه‌ام را هم

بار می‌کردم تا به دست سرخ‌ها، که انشالله وبا بزنندشان، نیافتد!»

— «ولی آن سرند گنده را برای چه بسته‌ای به دمت؟ آن صندلی‌ها چطور؟ به درد

سرخ‌ها که نمی‌خورد!»

— «نمی‌توانستیم آنها را جا بگذاریم. چون سرخ‌ها آنها را می‌شکستند یا می‌سوزاندند.

نه، نباید با مال من دارا بشوند. من خانه را حسابی پاک کردم!»

پیرمرد با شلاقش به اسبهای خسته اشاره کرد، روگرداند و با دسته شلاق یک ارابه گاوی

را در پشت سر نشان داد و افزود:

— «آن دختر را که خودش را حسابی پوشانده و ورزوها را می‌برد، می‌بینی؟ دختر

من است. یک ماده خوک را با توله‌هاش توی ارابه گذاشته. حیوان دیشب توی ارابه زائید.

جیغ و داد بچه خوکها را می‌شنوی؟ نه، سرخ‌ها که امیدوارم طاعون ببرندشان، نمی‌توانند با

مال من شکمشان را گنده کنند!»

پراخور هشدار داد:

— «باباجان، وقتی رسیدی به کلک جلو من سبز نشو و گرنه تو و خوکها و

دارو ندارت می‌روید ته دن.»

پیرمرد با بهت و حیرت پرسید:

— «برای چه؟»

پراخور که عادتاً مرد ملایمی بود، فریاد کشید:

— «چون مردم دارند می‌میرند و داروندارشان از بین می‌رود، آن وقت تو، پیرسگ،

عین عنکبوت همه چیز را با خودت می‌کشی و می‌بری. من از پشکل خورهائی مثل تو خوشم

نمی‌آید.»

پیرمرد که رو می‌گرداند، با خشم غرولند کرد:

«برو. شرت را کم کن! عجب سرکرده‌هایی گیرمان آمده، می‌خواهند مال مردم را بریزند توی دن. من دارم با او مؤدبانه حرف می‌زنم آن وقت او... خوب، خود من پسری دارم که گروه‌بان است و با اسوارانش جلو سرخ‌ها را گرفته... لطفاً، رد شو بروا به مال دیگران چشم نداشته باش. اگر زندگی خودت بهتر بود این قدر بخیل نمی‌شدی!»

پراخور به اسبش مهمیز زد و به یورتمه درآمد. در پشت سرش جیغ نازک بچه خوکی ناگهان صداهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار داد و پرده گوش او را سوراخ کرد.

افسری که در ارابه دراز کشیده بود، با چهره‌ای درهم شده و گریه‌آلود فریاد زد:

«این لعنتی دیگر چیست؟ آن خوک از کجا پیدا شد؟ پلیکارپ...!»

پلیکارپ به او اطلاع داد:

«یک خوک از ارابه افتاد و چرخ از روی پایش رد شد.»

«به صاحبش بگو سرش را ببرد. بگو اینجا آدم مریض هست... بدون جیغ و داد خوکها بیخ گوشمان هم وضع کاملاً بد است! زودباش»

پراخور، که به موازات ارابه رسیده بود، افسر را دید که با ابروهای گره خورده به ضجه خوک گوش می‌دهد و به به عبث می‌کوشد گوشهای خود را با کلاه پوستش بپوشاند. پلیکارپ باز برگشت.

«سامویلو ایوانویچ، نمی‌خواهد سرش را ببرد. می‌گوید حالش بهتر می‌شود و اگر نشد شب زبانش می‌کنند.»

رنگ افسر سفید شد. تقلا کرد تا خود را بلند کند، نشست و پاهایش را از لبه ارابه آویزان کرد.

«تپانچه من کجاست؟ اسب را نگهدار! صاحب خوک کوا؟ نشانش می‌دهم! توی کدام ارابه است؟»

بدین ترتیب پیرمرد مال اندیش قزاق ناچار شد سرخوک را ببرد.

پراخور قهقهه‌زنان حرکت کرد به زودی به صف دراز تازه‌ای از ارابه‌های اوست — خاپرسکایا رسید، که شمارشان کمتر از دویست نبود و با سواران و چارپایان نزدیک به یک ورست از طول جاده را اشغال می‌کردند. پراخور با خود گفت:

«سر کلک قیامت می‌شود!»

از رأس خط، زنی که اسب کهر تیره قشنگی را می‌راند بتاخت به طرف پراخور آمد و هنگامی که به او رسید لگام اسب را کشید. روی زین پر نقش و نگاری نشسته بود؛ یراقها و خانه زین از چرم مرغوب براق و تقریباً خط نیافتاده‌ای درست شده و قسمتهای فلزی آن از نقره درخشانی بود. زن هوشیار و راحت روی زین نشسته و لگام را به طرزی درست در دست نیرومند و تیره‌فام خود گرفته بود، اما پیدا بود که اسب جنگی خوب پرورده‌اش از راکب خود نفرت دارد. حیوان چشم می‌چرخاند، به گردش قوس می‌داد، ردیف زرد دندانهایش را بیرون می‌انداخت و می‌کوشید زانوی شکیل زن را که از زیر دامنش پیدا بود، گاز بگیرد. زن که صورت خود را تا زیر چشم با دستمال آبی پاکیزه‌ای پوشانده بود، دستمال را از روی لبانش برداشت و از پراخور پرسید:

«از کنار ارابه‌هایی که زخمی‌ها را می‌بردند عبور نکرده‌ای؟»

— «ساز کنار خیلی ارابه‌ها رد شدم، چطور مگر؟»

زن آهسته پاسخ داد:

— «نمی‌توانم شوهرم را پیدا کنم، پایش زخمی شده بود، و با بیمارستان صحرائی از ویه‌شنسکایا می‌آوردنش. ولی گویا زخمش خوب شده باشد چون به من گفته اسبش همین است.»

زن با فوک شلاق گردن عرق کرده حیوان را لمس کرد.

«من هم زینش کردم و رفتم به اوست — ظاهرسکایا، ولی نتوانستم بیمارستان را پیدا کنم. دائم از اینجا به آنجا می‌روم ولی هنوز نتوانسته‌ام پیدايش کنم.»
پراخور که در دل صورت گرد و دلربای زن قزاق را می‌ستود و با لذت به صدای نرم و ملایم او گوش سپرده بود، جواب داد:

— «آخر، خانم، برای چه دنبال شوهرت می‌گردی؟ ولش کن با بیمارستان صحرائی برودا هر کسی حاضر است با زنی به خوشگلی تو که چنین اسبی جهیزیه‌اش باشد، ازدواج کند. خود من حاضر امتحان کنم!»

زن به تمسخر لبخندی زد و خم شد تا لبه دامن خود را روی زانو بکشد. سپس پرسید:

— «شوخی نکن و بگو ببینم، از نزدیک بیمارستان صحرائی رد شده‌ای یا نه؟»

پراخور آه کشید و ردیف ارابه‌هایی را که از فاصله دور از عقب می‌آمدند، نشان داد و در پاسخ گفت:

— «توی آن گروه مریض و زخمی زیاد است.»

زن شلاقش را تکان داد، به سرعت اسب را برگرداند و به تاخت رفت.

ارابه‌ها به کندی پیش می‌آمدند. ورزوها کاهلانه دم تکان می‌دادند و خرمگس‌ها را از خود می‌رانند. هوا آنچنان گرم، آنچنان دم دارو مرطوب بود که برگهای تازه روئیده آفتابگردانهای کنار جاده می‌پلاسیدند.

پراخورزیکف يك بار دیگر در جاده به زنجیره ارابه‌ها رسید. از شمار فراوان قزاقان جوان و مردانی که اسوارانهای خود را گم کرده و یا ترك گفته، به خانواده‌های خود پیوسته و همراه آنان عازم گذر از رودخانه بودند، در عجب شد. برخی از ایشان اسبان ارتشی خود را به پشت ارابه‌ها بسته و پهلوئی زنهایشان دراز کشیده و گفتگو یا از بچه‌ها نگهداری می‌کردند. عده‌ای دیگر سراپا مسلح به تفنگ و شمشیر، سوار بر اسب حرکت می‌کردند. پراخورزیکف همچنان که به آنان چشم دوخته بود، چنین قضاوت کرد: «اینها از یگانهایشان جیم شده‌اند و دارند فرار می‌کنند.»

هوا از بوی عرق چارپایان، چوب و تخته آفتاب تافته، اسباب‌خانه و روغن چرخ سرشار بود. ورزوها کند و ملول حرکت می‌کردند و از زبانهای آویخته‌شان جوی باریکی از آب دهان تا زمین آویزان بود. ارابه‌های اسبی هم با همان آهنگ قدم برمی‌داشتند و رغبتی به جلو افتادن نداشتند. کاروان با سرعت ساعتی سه، چهار ورست بیشتر راه نمی‌پیمود. اما ناگهان از فاصله دوری در جنوب صدای تیراندازی آمد و قافله بی‌درنگ جان گرفت. ارابه‌های تك یا دو اسبه از زنجیره خارج شدند، اسبها به یورتمه درآمدند، شلاقها صغیر کشیدند و بانگ فریاد به هوا بلند شد، ترکه‌ها سوت‌زنان بر پشت ورزوها نشست قرچ قرچ چرخ‌ها تندتر شد. همگان سراسیمه قدم تند کردند. از روی جاده گرد و خاک غلیظی چون

ابری سنگین برمی‌خاست و در پشت سر کاروان بر ساقه‌های گیاه و گندم می‌نشست. اسب ریزنقش پراخور به سمت عاف گردن می‌کشید و برای کندن يك دسته شبدر، منداب، یا خردل وحشی پوزه اش را پائین می‌برد. اما با آغاز تیراندازی، پراخور پاشنه‌ها را به گرده اسب فشرد و حیوان که گفتم دریافته است اکنون وقت چریدن نیست، با رغبت به یورتمه درآمد.

بر شدت شلیک توپ افزوده می‌شد. طنین تیراندازی با تفنگ با غرش توپها درهم می‌آمیخت و هماهنگی رعدآسای این آتشباری‌ها هوای نمناک را مرتعش می‌کرد.

— «یا خدای من عیسی!»

زن جوان ارابه سواری بر خود صلیب کشید نوک قهوه‌ای‌رنگ پستانش را که شیر روی آن تلالو داشت از دهان کودک شیرخواره اش درآورد و پستان متورم و زردفامش را در پیراهن پنهان کرد.

پیرمردی که در کنار ورزوهاش قدمهای بلند برمی‌داشت از پراخور پرسید:

— «سرباز، افراد خودی دارند تیراندازی می‌کنند یا یکی دیگر؟»

— «سرخ‌ها هستند باباجان. توپهای ما گلوله ندارند.»

— «یا ملکه آسمانها، خودت به دانشان برس!»

پیرمرد مهاری را انداخت، کلاه مندرس قراقی‌اش را برداشت، بر خود صلیب کشید و رو به جانب مشرق ایستاد.

در جنوب ابر سیاه پاره پاره‌ای از پس پشت‌های پوشیده از ساقه‌های دیرپای ذرت برآمد و نیمی از افق را فرا گرفت و آسمان را پرده‌ای نازک پوشاند.

کسی فریاد کشید:

— «نگاه کنید، آنجا آتش‌سوزی بزرگی می‌بینم!»

در میان تلو تلو و قرچ قرچ چرخها، صداهائی می‌پرسیدند:

— «این چیست؟»

— «کجا دارد می‌سوزد؟»

— «کنار رودخانه چیر است.»

— «سرخ‌ها دارند دهات چیر را آتش می‌زنند.»

— «پناه بر خدا...!»

— «ببینید چه دودی آنجا را گرفته!»

— «چند تا ده دارند می‌سوزند.»

— «ایوان، به جلوتی‌ها بگو عجله کنند!»

پرده دود سیاه بر پهنه بیشتری از آسمان گسترده و غرش شلیک توپ مستمراً بلندتر می‌شد. ظرف نیم ساعت باد جنوب بوی تند و تیز حریق روستاهای چیر را از بیست ورست مسافت به شاهراه هتمان آورد.

۶۰

جاده گرامک در مسیر خود در يك نقطه از پای دیواری ساخته از قطعات سنگ خاکستری رنگ می گنشت و بعد با زاویه حاده به سمت دن می پیچید و از گودال کم عمقی که روی آن پلی چوبی ساخته بودند، پائین می رفت. در زمان خشکی هوا ته این گودال به رنگ زرد شن و ریگهای رنگین می درخشید، اما پس از هر باران تابستانی سیلابهای گل آلود خشماگین از بلندی سرازیر می شد و نهری در قعر آبکند راه می افتاد، سنگها را می شست و می غلتاند و غران به سوی دن می رفت. در اینگونه روزها پل زیر آب می رفت، اما نه به مدتی طولانی. آبهای سرکش تپهها که در اوج توان دیوارها را برمی کند و پرچینها را از بن در می آورد و تیرها را با خود می برد، زود فروکش می کرد و ریگها بار دیگر در قعر آبکند با طراوت می درخشید، و بوی گچ و گل شسته شده از شیب را می داد.

در اطراف این آبکند انبوهی از درختان بید و سپیدار روئیده بود که سایه اش حتی در گرم ترین روزهای تابستان خنک بود. قراولان واحد غیر قزاق ویهشسکایا، که یازده تن بودند و محظوظ از خنکای محل کنار پل، مستقر شده بودند، دستور داشتند همه قزاقان سنین خدمت نظام را که به سمت ویهشسکایا می گریختند دستگیر کنند. تا زمانی که اولین اراپه های آوارگان از دور پدیدار شد، زیر پل دراز کشیده، ورق بازی می کردند، سیگار می کشیدند و تنی چند از آنان لخت شده بودند و جامه های زیرشان را از شپش خون آشام سربازی پاک می کردند. دو تن هم از فرماندهان اجازه گرفته و برای آب تنی به دن رفته بودند.

اما استراحتشان کوتاه مدت بود، زیرا دیری نگذشت که آوارگان چون سیلی مداوم روی پل ریختند و آن محل کوچک رخوت آلود سایه دار یکباره پرازدحام، پرهیاهو و گرم شد، گوئی که هوای شرجی استپ همراه اراپه ها از تپه های کنار دن سرازیر شده بود.

فرمانده پاسگاه، درجه داری بلند قد و لاغر، که دست روی جلد تپانچه اش گذاشته و روی پل ایستاده بود، به چندین اراپه بدون مزاحمت اجازه عبور داد، اما بعد با دیدن قزاق جوان تقریباً بیست و پنج ساله ای در بین آوارگان به اختصار فرمان ایست داد.

قزاق اخم کرد و مهاری را کشید.

فرمانده به سمت اراپه رفت و پرسید:

— «مال کدام هنگی؟»

— «به تو چه مربوط است؟»

— «پرسیدم مال کدام هنگی، بله؟»

— «مال یکی از اسوارانهای روژنی. تو کی هستی؟»

— «بیا پائین!»

— «تو کی هستی، می خواهی بدانم.»

فرمانده تا بنا گوش سرخ شد.

— «گفتم بیا پائین.»

سگك جلو تپانچه‌اش را باز کرد و هفت تیر را درآورد و در دست چپش گرفت. قزاق جوان مهازی را به دست زتش داد و از ارابه به زیر جست. فرمانده جوخه از او بازجوئی کرد.

- «چرا با هنگ خودت نیستی؟ داری کجا می‌روی؟»
- «مریض بودم. حالا هم با خانواده‌ام می‌روم بازگی.»
- «هیچ مدرکی داری که نشان بدهد مرخصی استعلاجی گرفته‌ای؟»
- «از کجا می‌توانستم مدرک بگیرم؟ توی اسواران دکتر نداریم.»
- «پس اصلا مدرکی نداری!»
- و یکی از افراد خود را صدا زد.
- «کارپنکو Karpenko این مرد را ببر مدرسه.»

قزاق پرسید:

- «اصلا شماها کی هستید؟»
- «نشانت می‌دهیم کی هستیم!»
- «من باید برگردم به اسواران خودم. شما حق ندارید بازداشتم کنید.»
- «خودمان تو را می‌فرستیم اسلحه‌داری؟»
- «یک تفنگ.»

- «زود بیارش بیرون و گرنه سوراخت می‌کنم. یک قزاق جوان مثل تو، زیر دامن زتش قایم می‌شود! پس ما باید از تو دفاع بکنیم؟»
فرمانده جوخه برگشت و ضمن دور شدن سرش را چرخاند و با تحقیر گفت:

- «که سگ!»

قزاق تفنگش را از زیر پتوئی بیرون کشید. سپس، بی‌میل از بوسیدن زتش در انظار دیگران، دست او را گرفت، چیزی در گوشش زمزمه کرد و به دنبال مراقب خود راهی مدرسه شد.

ارابه‌هایی که در خیابان تنگ ده ازدحام کرده بودند، بار دیگر با غرشی رعدآسا روی پل به حرکت درآمدند.

ظرف يك ساعت پاسگاه پنجاه فراری را دستگیر کرد. عده‌ای از آنان خاصه قزاق جافتاده سبیل دراز عبوس ریزنقشی مقاومت کردند. وقتی که فرمانده جوخه به این یکی دستور داد از ارابه پائین بیاید، قزاق با شلاق اسبهای خود را می‌کرد. دو تن از قراولان دهنه اسبها را گرفتند و در انتهای پل متوقفشان کردند. قزاق بدون آنکه لحظه‌ای بیاندیشد از زیر برزنت ارابه يك قبضه تفنگ آمریکائی وینچستر درآورد و آن را به دوش انداخت و فریاد زد:

- «بروید کنار والا می‌کشتان، پدرسوخته‌ها!»

قراولها گفتند:

- «بیا پائین، بیا پائین! ما دستور داریم به هر کسی که اطاعت نکند شلیک کنیم. الان می‌گذاریم سینه دیوار.»

- «دهاتی‌ها! تا دیروز خودتان سرخ بودید و امروز دارید به قزاقها امر و نهی می‌کنید... بوگندوها! بروید گم شوید و گرنه تیراندازی می‌کنم...»

یکی از قراول‌ها روی چرخ جلو ارابه جست و پس از مختصر کشمکشی تفنگ را از دست مرد قزاق درآورد. قزاق مانند گربه قوز کرد، دست به زیر برزنت برد و شمشیری از غلاف بیرون کشید، زانو زد و به سمت پهلوئی ارابه خم شد و چیزی نمائده بود که ضربه شمشیرش سر قراول را بشکافت.

زن قزاق خشمگین که صورت لاغری داشت گریه کنان فریاد زد:

— «تیموفئی Timofei دست بردار! تیموفئی! آخ! این جور نکن... مقاومت نکن، تو را می‌کشند!»

اما مرد قزاق تمام قامت روی ارابه بلند شد و تیغه براق پولاد آبی را دور سر خود به چرخش درآورد و همچنانکه با صدای گرفته دشنام می‌گفت، و چشماش را می‌چرخاند، قراول‌ها را از خود دور نگه می‌داشت. نمره می‌زد: «بروید عقب و گرنه تکه‌تکه‌تان می‌کنم!» صورتش از شدت غضب متشنج بود و سفیدی آبی فام چشماش به رنگ خون درآمده بود. به دشواری خلع سلاحش کردند و او را پائین انداختند و طناب‌پیچ کردند. هنگامی که ارابه‌اش را بازرسی می‌کردند، برای مقاومت سرسختانه‌اش دلیل ساده‌ای یافتند. یک قرابه و دکای قوی خانگی در زیر برزنت بود.

در این حال جاده باریک از ارابه‌ها و حیوانات بند آماده بود. گاریها چنان به هم فشرده بودند که ورزوها و اسبها را می‌بایست باز کرد و ارابه‌ها را با دست از روی پل گذر داد. اسبها که از آزار خرمگسها به جان آمده بودند، خرناس می‌کشیدند، مالبندها را گاز می‌گرفتند و از روی چیرها می‌پریدند و به دستورهای صاحبان خود اعتنائی نمی‌کردند. دشنامها، سفیر تازیانه‌ها، و زاری و ضجه زن‌ها در اطراف پل طنین می‌افکند. گاریهای عقبی که میدان حرکت داشتند، برگشتند و دوباره به شاهراه رفتند تا در بازگی از دن عبور کنند.

فراریان بازداشت شده با عده‌ای نگهبان به بازگی فرستاده شدند، اما چون تمامشان مسلح بودند، نگهبانها نتوانستند از آنان مراقبت کنند همینکه از پل گذشتند میان دستگیر شدگان و نگهبانان کشمکش روی داد و اندکی بعد قراولان به پاسگاه بازگشتند و فراری‌ها با آرایش نظامی به مقصد ویه‌شنسکایا به راه افتادند.

پراخور را هم در گرامک متوقف کردند و او با نشان دادن برگ مرخصی گریگوری بدون مزاحمت رهسپار شد.

پراخور سرشب به بازگی رسید. هزاران ارابه آوارگان تمام خیابانها و کوچه‌ها را سد کرده و در امتداد ساحل دن صفی تقریباً به طول دو ورست تشکیل داده بودند. بیش از پنج‌هزار تن در بیشه‌ها پراکنده شده و برای عبور از رودخانه منتظر یافتن وسیله بودند. آتشبارها، ستاد هنگها و تجهیزات نظامی به وسیله کلاک به سمت مقابل دن منتقل می‌شدند. سربازان پیاده نظام را با دهها قایق پاروئی که روی دن پخش شده بودند، عبور می‌دادند توده‌ای جوشان از آدمیان دور لنگرگاه ازدحام کرده بودند. غرش توپخانه هنوز از رود چیر به گوش می‌رسید و بوی تلخ آتش‌سوزی افزایش یافته بود.

نخستین یگانهای سوارنظام که به عقب‌نشینی پوشش می‌دادند از نیمه‌شب وارد می‌شدند و قرار بود علی‌الطالع از رودخانه بگذرند. اما از سواران لشکر یکم خبری نبود و پراخور بر آن شد که در بازگی منتظر اسواران خود بشود. اسب زین کرده‌اش را به ارابه‌ای بست